

لیلا باقری

علی خزاعی‌فر

در اواخر دههٔ ۴۰ شمسی در یک دفتر انتشاراتی ویراستار بودم. یک روز ناشر به اتاقم آمد، دست‌نوشتهٔ خرچنگ قورباغه‌ای را انداخت روی میزم و گفت: «داستان قشنگیه. هم عشقیه، هم سیاسییه. می‌خوام چاپش کنم ولی زبونش خیلی زمخته. طرف ذوق ادبی داشته ولی ذوق زبانی نداشته. دلم می‌خواد خوب مالشش بدی و کیسه بکشیش و چرکشو در بیاری و یک لیف و صابون مرتب بزنی که بشه چاپش کرد. از اون داستانهاس که چند چاپ می‌خوره. فقط مواظب باش لایه عشقیش پررنگتر باشه و لایه سیاسییش یه وقت نزنه بیرون که کار دستمون می‌ده.»

این ناشر که به گفتهٔ خودش در جوانی مدتی دلاکی می‌کرده معتقد بود کار ویراستار مثل کار دلاکهاست. می‌گفت: «متن را اول کامل بخون بذار تو ذهنت چرکش خوب خیس بخوره؛ بعد با قلمت متن رو خوب کیسه‌کشی کن.» معتقد بود همانطور که دلاکها برای آراستن مشتری هر کاری می‌کنند؛ از سر و کیسه‌کردن و مشت‌ومال دادن گرفته تا خالکوبی کردن و حجامت و خضاب کردن ریش و حنابستن بر سر و دست و سرتراشی و کشیدن دندان، ویراستار هم برای زیباسازی متن از هیچ کاری نباید فروگذاری کند. تکیه کلامی داشت که می‌گفت: «ویراستار باید عاقل باشه، نویسنده نبود نبود.» البته برای ویراستار هم مثل دلاک حد و حدود اخلاقی قائل بود و می‌گفت همان‌طور که دلاک نباید چرک مشتری را به رخش بکشد، و نباید سیر و پیاز بخورد و دهانش بوی بد بدهد و نباید لُنگِ مشتری را برای کیسه‌کشی رانها و پائین ناف باز کند، ویراستار هم نباید اصلاحات را پیش چشم نویسنده بیاورد.»

خلاصه داستان از این قرار بود. لیلا باقری دختر روستایی خوش‌برورو و تپل‌میل و سرخ و سفیدی است که در اوایل دهه ۴۰ با پسری ساده‌دل و مهربان از اهالی روستایشان ازدواج می‌کند. زن و شوهر جوان زندگی خوشی دارند تا اینکه پسرخاله تازه‌به‌دوران‌رسیده لیلا که زمانی عاشقش بوده او را به مجلس عروسی‌اش در تهران دعوت می‌کند. شوهرخاله لیلا از زمین‌دارانی است که در جریان اصلاحات اراضی بابت تقسیم املاک لم‌یزرعش غرامت بادآورده‌ای دریافت کرده و به تهران کوچ کرده و پولش را در کار واردات گندم و دیگر اقلام غذایی سرمایه‌گذاری کرده و در مدت کوتاهی به ثروتی هنگفت رسیده است. در مجلس عروسی، لیلا با دیدن زرق‌وبرق زندگی خانم‌های شهری می‌فهمد که در زندگی چقدر سرش کلاه رفته، لذا شوهرش را مجبور می‌کند که ملکشان در روستا را که عایدی چندانی ندارد بفروشند و به شهر بیایند و بچه‌شان را آنجا بزرگ کنند و تلویزیون بخرند و به سینما و تئاتر و رستوران و پارک بروند. در واقع این فکر را پسرخاله بدجنسش که هنوز چشمش به دنبال اوست به او القا می‌کند.

به شهر که می‌آیند، شوهر لیلا مدتی فعلگی می‌کند ولی خیلی زود با کمک پسرخاله در یک شرکت مونتاژ لوازم صنعتی به کارمشغول می‌شود و موقتاً مسکنی در خارج از شهر اجاره می‌کنند تا انشاءالله پس از کسب ثروت خانه بهتری در شهر بخرند. ظرف یک سال ده‌ها هزار روستایی دیگر که با همین فکر به شهر آمده‌اند اطرافشان خانه‌های کوچک حلبی درست می‌کنند. یک سال پس از آمدن به شهر، لیلا اولین فرزندش را به دنیا می‌آورد. در تمام این مدت پسرخاله عاشق‌پیشه هر از گاهی به دیدنش می‌آید و با دادن هدایای کوچک او را از راه به در می‌برد. لیلا پس از چهارسال از این وضع خسته می‌شود و می‌گوید از شوهرم طلاق می‌گیرم با من ازدواج کن. پسرخاله به محض شنیدن این حرف دود می‌شود و به هوا می‌رود. لیلا هم از شدت عذاب وجدان مریض می‌شود و پس از آن تامدتی به خدا روی می‌آورد، اما چون به قول امرزوی‌ها عشق زندگی لا‌کچری مثل سرطان پیشرفته همه وجودش را فراگرفته، با تاجری شیطان‌صفت که واردکننده لوازم آرایشی و لباس‌های زنانه است روی هم می‌ریزد. این تاجر از خدا بی‌خبر در ازای اجناسی که به لیلا می‌دهد از او سفته می‌گیرد و وقتی که سفته‌ها را به اجرا می‌گذارد لیلای بیچاره که با حقوق اندک شوهر کارگرش حتی یک سفته را هم نمی‌تواند پرداخت کند، برای

حفظ آبرویش با درماندگی به سراغ این‌وآن می‌رود و چون نتیجه‌ای نمی‌گیرد با خوردن کمی زهر خود را می‌کشد.

این بود خلاصه داستان. البته نویسنده زیرکانه اشاره‌ای به اصلاحات اراضی نکرده بود و امیدوار بود که، به قول معروف، دوست بفهمد، دشمن نه.

دیدم عجب داستان قشنگی. می‌گویند نویسنده خوب قهرمانش را درست به خواننده نشان می‌دهد و نویسنده بد خودش را. ولی این نویسنده بد هم خودش را درست به من نشان داده بود هم قهرمانش را. حسودی‌ام شد و حرصم گرفت. چرا فکر این داستان به ذهن من نرسیده بود. چرا کسی این داستان را نوشته بود که هنر نوشتنش در حد مرغ بود. گفتگوها در حد گفتگوهای لیلا و صمد و باقرزاده. توصیف‌ها هم افتضاح. اگر کتاب همان‌طور چاپ می‌شد، آبرویی برای اهل قلم نمی‌ماند. شخصیتها با اینکه اینهمه جای کار داشتند همه «مقوایی» بودند و مخصوصاً شخصیت لیلا در حد «تیپ» لیلا صمدآقا باقیمانده بود. خلاصه اینکه «درنیامده بود.» من بیش از آنکه به جنبه سیاسی داستان علاقه‌مند باشم عاشق شخصیت لیلا باقری شده بودم. دلم به حالش می‌سوخت. خواننده، به‌خصوص خواننده متدین، حتماً او را زنی بوالهوس تصور می‌کرد و می‌گفت بهتر که مُرد. بیچاره با همه زیبایی‌اش قربانی شده بود و نقطه ضعفش هم دل بزرگش بود. سخت با او هم‌ذات‌پنداری می‌کردم چون حس می‌کردم همه آدم‌ها به درجات کم یا زیاد عاشق زیبایی، ثروت، تجمل و شکوه هستند و برای به‌دست‌آوردن این چیزها به درجات کم یا زیاد دچار وسوسه می‌شوند. این بود که تصمیم گرفتم به نویسنده حالی بدهم و داستان را «دریاورم».

سه ماه شب و روز در و پنجره را به روی خودم بستم و کتاب را ویرایش کردم. ویرایش که چه عرض کنم. به قول مدیر، چنان آن را کیسه‌کشی کردم که پوست انداخت، چنان که نویسنده‌اش هم قادر به تشخیص آن نبود. ناگفته نماند این ویرایش بدون لذت هم نبود، مگر می‌شود کتاب بدی را ویرایش کرد و از نبوغ خود در یافتن ایراد لذت نبرد؟ ویرایش تمام شد، ولی کار من از جهت احساسی با لیلا باقری تمام نشده بود، لیلا باقری از روی میز به درون قلبم رفته بود، هرچند که این لیلا باقری که خودم ساخته بودم با لیلا باقری نویسنده تومنی صتار توفیر داشت.

مدیر کتاب را فرستاد اداره فرهنگ که مجوز چاپ بگیرد. مدتی گذشت خبری نشد. بعد از دوماه نامه‌ای از اداره فرهنگ آمد که از مدیر خواسته بود برای پاره‌ای مذاکرات درباره کتاب لیلا باقری به اداره مراجعه کند. مدیر که ظاهراً مأموران ممیزی را دست کم گرفته بود، با ترس و لرز به اداره فرهنگ می‌رود. آنجا از او می‌پرسند این کتاب تألیف است یا ترجمه. مدیر که از این سؤال حیرت کرده می‌گوید معلوم است که تألیف است. به او می‌گویند اگر تألیف است داستان آن عیناً از کتابی خارجی رونویسی شده است. کتابی خارجی؟ جل‌الخالق! چه کتابی؟ مادام بواری. نویسنده کتاب لیلا باقری حتی اسم قهرمانش را هم از روی اسم قهرمان کتاب اصلی کپی کرده بود: اما بواری. وقتی مدیر خبر را به من داد، آه از نهادم برآمد. با آنکه همان زمان کرم کتاب بودم و همه رمانها را خوانده بودم، اما این یکی را به توصیه دوستی عزیز نگه داشته بودم تا بعد از سی سالگی بخوانم. سه ماه از عمرم هدر شده بود. لیلا باقری بیچاره من در رقابت با اما بواری بزرگترین داستان‌نویس همه اعصار گوستاو فلوبر چاره‌ای نداشت جز اینکه عرصه را خالی کند و به زباله‌دان تاریخ ادبیات پیوندد. ❁